

نقد  
اقتصاد سیاسی

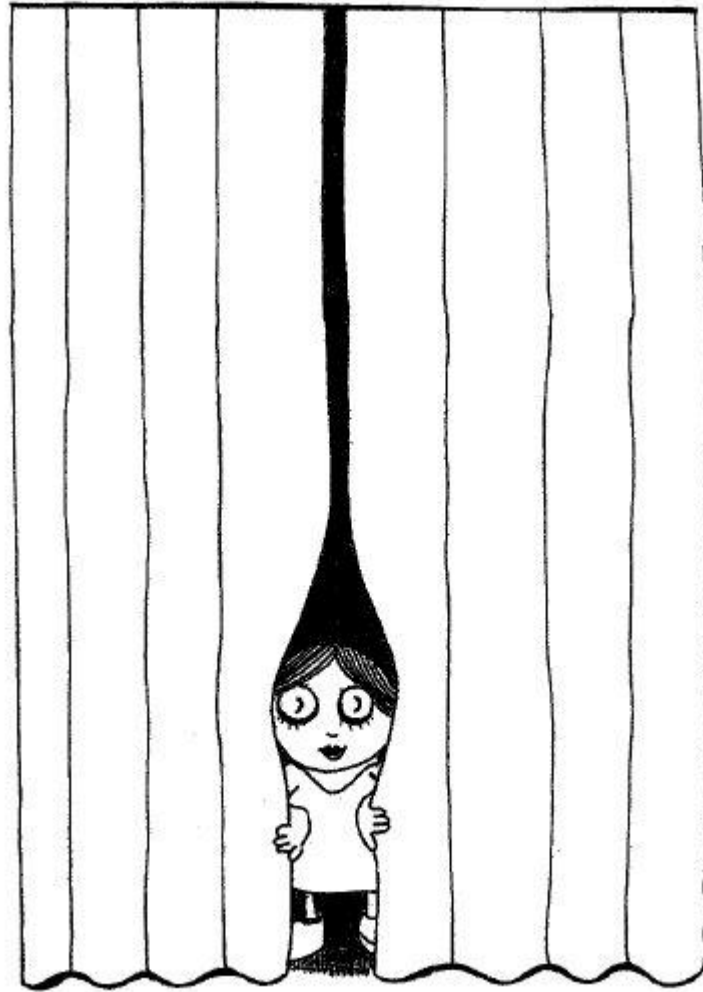
# سرمایه‌داری و کمونیسم برای نوآموزان بینی آدامچاک



ترجمه: پیمان م.

نقد اقتصاد سیاسی

مردادماه ۱۳۹۷



این متن ترجمه‌ای است از کتاب **Communism for Kids** نوشته‌ی بینی آدامچاک<sup>۱</sup>. متن اصلی مؤخره‌ای دارد که با زبان ساده‌ی کتاب تفاوت دارد و بنا به این دلیل در این ترجمه نیامده است. اصل کتاب به زبان آلمانی است و این برگردان از روی نسخه‌ی انگلیسی چاپ انتشارات MIT که در سال ۲۰۱۷ منتشر شده، انجام شده است. مشخصات متن اصلی در انتها آمده است.

---

<sup>۱</sup> Bini adamczak

## کمونیسم چیست؟

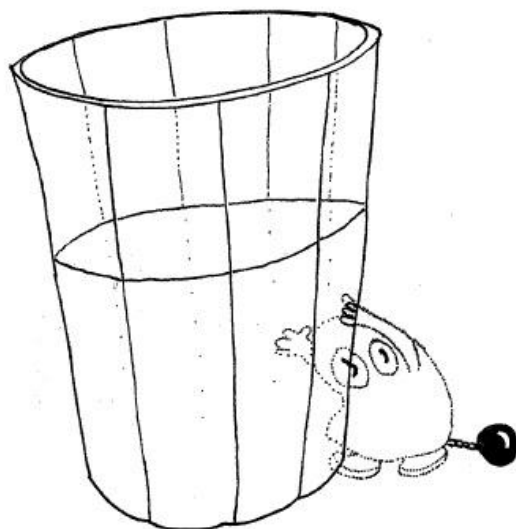
کمونیسم نامی برای جامعه‌ای است که در آن مردم از شر تمام مصیبت‌هایی که امروزه در جامعه‌ی خودمان تحت نظام سرمایه‌داری از آن رنج می‌برند، خلاص شوند. ایده‌های گوناگون زیادی وجود دارد درباره‌ی این که کمونیسم چه‌گونه باید باشد. اما اگر کمونیسم به معنای رهایی از تمام مصیبت‌هایی باشد که مردم تحت نظام سرمایه‌داری از آن رنج می‌برند، پس بهترین نوع کمونیسم، آن نوعی است که از شر بیش‌تر مصیبت‌ها رها شود. این موضوع مثل درمان یک بیماری است. اگر سرمایه‌داری یک بیماری باشد - که نیست - پس بهترین نوع دارو نوعی از کمونیسم است که بتواند مردم را نه صرفاً به اندازه‌ی یک سوم یا نصف بلکه کاملاً مداوا کند. با این وجود، مردم معمولاً قبل از بیمار شدن سالم هستند، و دارو تنها آن‌ها را به وضعی که قبل از بیماری داشتند برمی‌گرداند. در واقع این موضوع درباره‌ی سرمایه‌داری درست نیست، چون مردم قبل از آن نیز، هرچند به دلایل دیگر، رنج‌های زیادی می‌کشیدند. به همین دلیل این مقایسه خیلی خوب نیست. و حتی اگر کمونیسم علاجی خوب باشد، درمانی برای همه‌چیز نیست. تنها علاجی برای مصیبت‌هایی است که سرمایه‌داری موجب آن است. اگر شما تب و سرفه داشته باشید، و قرصی برای سرفه مصرف کنید، آن وقت فقط سرفه از بین می‌رود نه تب. کمونیسم به نوعی شبیه این است: تمام رنج‌ها را التیام نمی‌بخشد بلکه تنها تاحدی رنج‌هایی که به موجب سرمایه‌داری به وجود آمده‌اند را التیام می‌بخشد.

برای درک قطعی کمونیسم و فهمیدن این که کدام ایده درباره‌ی آن بهترین است، ناچاریم اول سرمایه‌داری را درک کنیم و این که آن چه‌گونه باعث رنج مردم می‌شود.



## سرمایه‌داری چیست؟

امروزه نظام سرمایه‌داری در سرتاسر دنیا وجود دارد، و به آن سرمایه‌داری می‌گویند چون سرمایه در آن حکم می‌راند. نه مثل این که بگوییم سرمایه‌دارها حکم می‌رانند یا این که طبقه‌ی سرمایه‌دار حکم می‌راند. در نظام سرمایه‌داری مطمئناً مردم هستند که قدرت بیشتری نسبت به دیگر چیزها دارند، اما ملکه‌ای وجود ندارد که بالای سر جامعه بر تخت بنشیند و به همه دستور بدهد. پس اگر دیگر مردم بر جامعه حکم نمی‌رانند، چه کسی این کار را می‌کند؟ پاسخ ممکن است کمی عجیب به نظر آید. اشیاء این کار می‌کنند. البته که منظور ما عیناً این نیست، چون که اشیاء نمی‌توانند کاری بکنند، کم‌تر از همه این که بر مردم حکومت کنند. همه چیز به کنار آن‌ها فقط شیء هستند. و تمام اشیاء این قدرت را ندارند؛ تنها نوع ویژه‌ای از آن‌ها چنین قدرتی دارند. یا به بیان بهتر تنها شکل ویژه‌ای از اشیاء چنین قدرتی دارند. این اشیاءی ویژه از آسمان نمی‌افتند یا با بشقاب‌های پرنده درحالی که بالیزر به مردم شلیک می‌کنند به زمین نمی‌آیند. آن‌ها تنها چیزهایی هستند که مردم برای راحت‌تر کردن زندگی می‌سازند، برای این که در خدمت آن‌ها باشند. به شکلی غریب، به مرور زمان، مردم فراموش می‌کنند که آن‌ها این اشیاء را ساخته‌اند و عن‌قریب مردم شروع به خدمت‌کردن به اشیاء می‌کنند.



این [موقعیت] را تصور کنید: دختری به سمت میزی می‌رود و روی تکه کاغذی می‌نویسد: «لطفاً یک لیوان آب بخور.» یکی دو ساعت بعد او دوباره سر می‌زند حاضر می‌شود و آن تکه کاغذ را پیدا می‌کند. وقتی این دفعه آن را می‌خواند، فراموش می‌کند که خود او آن را نوشته است و با خودش فکر می‌کند که او احتمالاً باید به چیزی که کاغذ می‌گوید عمل کند. شاید در اول کمی دوبه‌شک شود پس دوستی را پیدا می‌کند و می‌پرسد «آیا واقعاً مجبورم همین الان یک لیوان آب بخورم؟ حتی تشنه هم نیستم.» دوست جواب می‌دهد «نمی‌دانم. بیا بگذار نگاهی بکنم.» او چیزی را که بر تکه کاغذ نوشته شده می‌خواند و به دختر می‌گوید «بله این چیزیه که این‌جا نوشته. تو مجبوری یک لیوان آب بخوری.» اگر این دختر بیش‌تر اوقات از کنار این تکه کاغذ بگذرد، خیلی زود دل‌درد و وحشتناکی خواهد گرفت. و اینطوری است که او تحت فرمان اشیاء قرار می‌گیرد و رنج می‌کشد.

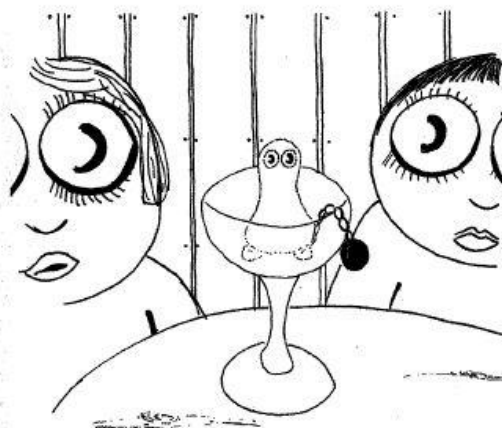
یقیناً این کمی عجیب به نظر می‌رسد. چرا او باید ناگهان فراموش کند که خودش آن جمله را نوشته است؟ چرا نباید دیگر دست‌خط خودش را بشناسد؟ به‌طور کلی واقعیت کمی عجیب‌تر از چیزی است که در این صحنه هست. مردم به‌تنهایی کار و زندگی نمی‌کنند بلکه در جامعه با یکدیگر زندگی می‌کنند. در واقعیت، هرگز تنها یک شخص نیست که جمله‌ای را می‌نویسد؛ تعدادی از مردم هستند که با یکدیگر این چیزها را می‌نویسند. بگذارید مثال دیگری بزنیم - لوح احضار (در این یکی هم یک لیوان هست). برای بازی کردن، گروهی از مردم دایره‌وار دور یک لوح با لیوانی در وسط آن می‌نشینند. تمام حروف الفبا روی لوح نوشته شده است. هرکس یک دست یا انگشتش را روی لیوان می‌گذارد، و چون همه ناخودآگاه کمی می‌لرزند، لیوان شروع به حرکت می‌کند، انگار که دستی نامرئی آن را آهسته از حرفی به حرف دیگر تکان داده است. مردم تشخیص نمی‌دهند که خودشان لیوان را تکان داده‌اند، چون لرزش هرکدامشان هرگز نمی‌توانست به‌تنهایی آن را تکان دهد. در عوض، آن‌ها فکر می‌کنند یک روح نوعی پیغام را به واسطه آن‌ها انتقال می‌دهد.

لوح احضار خیلی خوب نشان می‌دهد که زندگی تحت نظام سرمایه‌داری چه‌گونه است. در واقع، مردمی که بازی می‌کنند خودشان لیوان جادویی متحرک را تکان می‌دهند، گرچه هیچ‌کدام به‌تنهایی نمی‌توانست این کار را بکنند. لیوان حرکت می‌کند تنها به این خاطر که مردم به جای جداگانه عمل کردن با یکدیگر عمل می‌کنند. اما آن‌ها حتی متوجه همکاری‌شان نمی‌شوند. مشارکت خود آن‌ها مخفیانه اتفاق می‌افتد چنان‌که گویی پشت سرشان. اگر این مردم در عوض، آگاهانه دور هم جمع می‌شدند تا جمعاً درباره‌ی چیزی فکر کنند که واقعاً

می‌خواستند بنویسند، احتمالاً آن وقت نتیجه خیلی متفاوت می‌بود. حداقل، هیچ نامطمئنی درباره‌ی این که چه کسی متن را نوشته نمی‌بود، از این مطمئنیم. گو این که با وضعی که چیزها اکنون دارند، به نظر می‌رسد که متن را دستی نامرئی نوشته است. و از آن جایی که هیچ‌کس نمی‌تواند چگونگی اتفاق افتادن آن را توضیح دهد، باور می‌کنند که قدرتی بیگانه در کار بوده مانند یک روح یا یک شیخ.

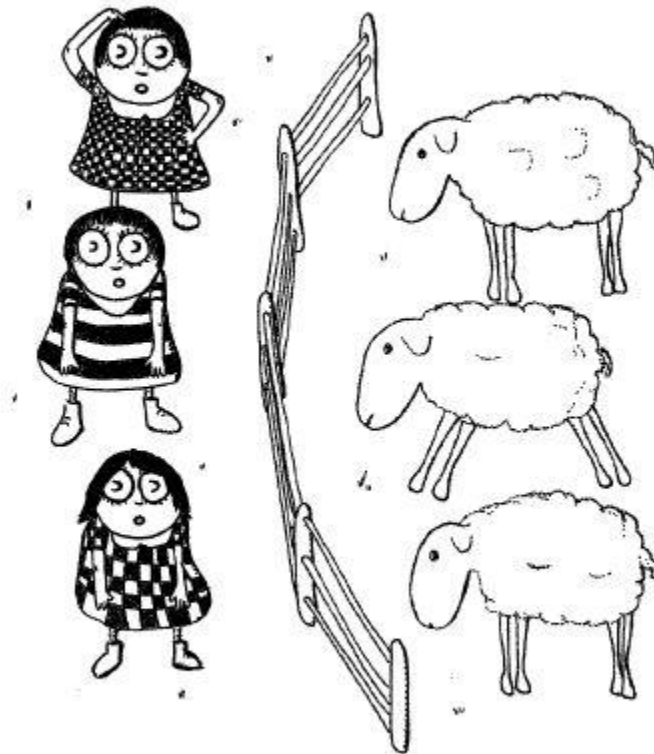
خب می‌بینید که هر نوعی از همکاری، هر نوع گروه یا هر نوع کاری نیست که این قدرت‌های خاص را به اشیاء علیه مردم ببخشد. تنها نوع ویژه‌ای این طور است. لوح احضار با این ویژگی تطبیق دارد اما نوشتن جمعی ندارد. به همین نحو اشیاء بر هر جامعه‌ای حکم نمی‌رانند؛ این امر فقط در جامعه‌ی سرمایه‌داری روی می‌دهد. تنها در نظام سرمایه‌داری است که مردم با یکدیگر ارتباط دارند و با هم کار می‌کنند به شکلی که منجر به چیرگی اشیاء بر مردم می‌شود. اما چه چیز به‌خصوصی درباره‌ی روابط میان مردم در نظام سرمایه‌داری وجود دارد؟ چه چیزی آن‌ها را از روابطی که مردم با یکدیگر در جوامع متفاوت دارند، متمایز می‌کند؟

برای پاسخ به این سوالات، بگذارید نگاهی به شکل‌گیری سرمایه‌داری بیاندازیم. وقتی این کار را کردیم، خواهیم دید که سرمایه‌داری همیشه وجود نداشته است (که هم‌اکنون امتیاز بزرگی است).



## سرمایه‌داری چه گونه به وجود آمد؟

سرمایه‌داری اولین بار در حدود پانصد سال پیش در انگلستان گسترش یافت. در آن زمان هنوز فئودالیسم حکمرانی می‌کرد بدین معنی که ملکه‌ها، شاهزاده‌ها و خدمتکاران زیادی وجود داشتند. اما بیش‌تر مردم دهقان بودند. دهقان‌ها در کمون‌های روستایی کوچک یا همراه با خانواده‌شان بر روی زمین‌ها کار می‌کردند. از آنجایی که آن‌ها هیچ ماشین‌آلاتی نداشتند و اختراعات هم کم بود، مجبور بودند خیلی کار کنند. با این‌که آن‌ها خیلی کار می‌کردند، باز هم فقیر بودند. حتی بدتر از آن، کلیسا که در آن زمان بسیار قدرتمند بود، خواستار یک‌دهم از تولید نان دهقانان بود - و شاهزاده‌ها حتی بیش از آن طلب می‌کردند! گهگاه مردم باید به زمین‌های شاهزاده‌ها می‌رفتند و برای چندین روز آن‌جا کار می‌کردند. لیکن آن‌ها همیشه دقیقاً می‌دانستند حاکمان چه مقدار از آن‌ها می‌ستانند. در غیر این صورت آن‌ها خیلی تنها می‌ماندند. می‌بینید شاهزاده‌ها خیلی کم دربارهی کار کردن می‌دانستند و بنابراین واقعاً نمی‌توانستند به دهقان‌ها بگویند چه‌گونه کارشان را انجام دهند.



در آن زمان، انگلستان نیروی دریایی بزرگی با مأموریت‌های تجاری پرتکاپو در سراسر جهان بود. کشتی‌های تجاری بسیاری هر روز صبح لنگرگاه‌های انگلستان را به سوی آفریقا، اروپا و سرزمین‌های دوردست آسیا و آمریکا ترک می‌کردند. از آنجایی که تاجران دارای کشتی‌های به‌اندازه‌ی کافی بزرگ و توپخانه‌های به اندازه کافی پرزور، زیاد نبودند که همه این‌ها را انجام دهند، آن‌هایی که کشتی داشتند کسب‌وکارشان به راه بود. برای مثال آن‌ها به آمریکا رفتند جایی که تمام جواهرات را از مردم ساکن آن‌جا دزدیده و در اروپا فروختند. سپس به آفریقا رفتند و ساکنان آن‌جا را دزدیدند و در آمریکا فروختند. این تاجران ثروتمند شدند و خیلی زود از نوعی تجمل و عیش برخوردار شدند که شاهزاده‌ها حتی در دیوانه‌وارترین رؤیاهایشان نیز هرگز نمی‌توانستند آن را تصور کنند.

وقتی شاهزاده‌ها دیدند که تاجران با جواهرات بسیار بزرگ و شمشیرهای تجملی‌شان چه قدر ثروتمند شده‌اند، حسادت‌شان برانگیخته شد. آن‌ها ترسیدند که تاجران که از لحاظ اقتصادی قدرتمند می‌شدند نفوذ سیاسی بیشتری را پیدا کنند یا حتی شاهزاده‌ها را سرنگون کنند - که در واقع بعداً این کار را کردند.

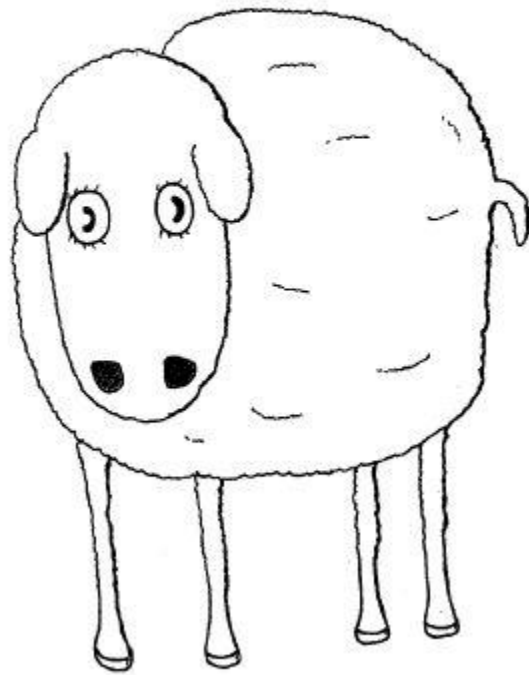
شاهزاده‌ها با بی‌قراری نقشه کشیدند که چه‌طور آن‌ها هم می‌توانند مانند تاجران ثروتمند شوند. اما تنها چیزی که آن‌ها مالک آن بودند زمینی بود که دهقان‌ها در آن زندگی می‌کردند، و شلغم‌هایی که دهقان‌ها در زمین می‌پروراندند هرگز چنین پول زیادی نصیب آنان نمی‌کرد. پول بیشتر می‌توانست از پشم گوسفند به‌دست آید که در آن زمان در اروپا ارزشمند بود. و بنابراین شاهزاده‌ها تمام زیردستان خود را فراخواندند و به ایشان دستور دادند که از کشت شلغم دست بکشند و به جای آن در همه جا به پرورش گوسفند بپردازند.

همان‌طور که اکنون مشخص است دهقان‌های بسیار کمتری برای نگهداری از گوسفند نسبت به کشت شلغم لازم است. و وقتی گوسفندها همه جا هستند مردم بسیار کمتری می‌توانند روی زمین زنده بمانند. این طور بود که [وجود] اکثریت عظیم دهقانان غیرضروری شد.

شاهزاده‌ها اهمیت کمی به سرنوشت دهقان‌ها می‌دادند، چون که آن‌ها تنها جواهرات بسیار بزرگ و شمشیرهای تجملی تاجران را می‌دیدند. و بنابراین شاهزاده‌ها سربازان‌شان را فرستادند تا دهقان‌ها را از زمین‌هایی که آن‌ها همیشه در آن کار و زندگی کرده بودند بیرون بیاورند. سربازان خشن بودند و دهقان‌ها را



بسیار آزرده. در اول کار دهقان‌ها خیلی ناامید بودند. در عین حال تصور کنید که چه قدر غمگین تر شدند وقتی فهمیدند که دیگر هرگز نمی‌توانند به زمین‌هایشان بازگردند - و این که هر چیزی که تاکنون یاد گرفته بودند اکنون بی‌استفاده بود. هیچ‌کدام از آن‌ها نمی‌دانستند که دیگر چه‌طور خودشان را تأمین کنند. چون که نمی‌دانستند دیگر کجا بروند به شهرهای بزرگ رفتند. اما وقتی رسیدند، جمعیت عظیمی از دهقانان پیشین را دیدند که اکنون در آن‌جا زندگی می‌کردند - دهقان‌هایی که همچنین از زمین‌شان رانده شده بودند. بدون زمین هیچ‌کدام از آنان نمی‌توانست غذایی بکارد. و از آن‌جا که مالک هیچ چیز نبودند هیچ چیزی هم برای فروش نداشتند. البته که آن‌ها همیشه می‌توانستند دزدی کنند اما آن وقت ممکن بود پلیس آن‌ها را دستگیر و مجازات کند. تنها چیزی که آن‌ها هنوز داشتند خودشان بود. و بنابراین مردم به کارخانه‌ها رفته و خودشان را فروختند.



از آن موقع، تمام مردم در نظام سرمایه‌داری - حداقل آن‌هایی که تصادفاً مالک کارخانه‌ای نیستند - مجبور شده‌اند خودشان را بفروشند. در غیر این صورت هیچ پولی ندارند و نمی‌توانند چیزی برای خوردن بخرند. همه

می‌خواهند غذا بخورند و بنابراین مجبوریم چه دوست داشته باشیم چه نه، به سرکار برویم. ما مجبوریم اشیاء را بسازیم - برای مثال، تفنگ‌ها را - هرچند که فکر کنیم آن‌ها احمقانه اند یا نه. و درست بدین گونه اشیاء بر مردم حکم می‌رانند. جالب است که سربازان و افسران پلیس خیلی زیادی برای نگه داشتن این وضعیت نیاز نیست.

همان‌طور که مشخص شد کار مسئله‌ی مهمی در نظام سرمایه‌داری است. همه چیز به آن بستگی دارد. مردمی که کار نکنند، نمی‌توانند غذا بخورند. و بقیه از مردمی که کار نکنند واقعاً خوششان نمی‌آید - چون بعضی مردم باور دارند که آن‌ها فقط تمام چیزهایی را که دیگر مردمان به دست می‌آورند، تلکه می‌کنند. برای این که بهتر بفهمیم سرمایه‌داری چه گونه کار می‌کند، مجبوریم نگاه دقیق‌تری به این به اصطلاح کار بیاندازیم.



کار چیست؟

مردم هر صبح حتی قبل از زمان رفتن به مدرسه، بلند می‌شوند تا به کارخانه یا اداره بروند. بسیاری فقط بعد از ظهر می‌روند و بسیاری دیگر فقط در شب شروع به کار می‌کنند؛ این روزها برخی حتی اجازه دارند خودشان تصمیم بگیرند کی سرکار بروند. دیگران در خانه کار می‌کنند، میز صبحانه را تمیز می‌کنند و لباس‌ها را اتو می‌کنند. اما این اصلاً اهمیت ندارد چون در هر حالت همه آن‌ها مجبورند کار کنند. زمانی که مردم به دروازه‌ی کارخانه‌ای یا به ورودی اداره‌ای می‌رسند، متصدی‌ای به آن‌ها خوشامد می‌گوید و می‌پرسد: «می‌خواهید برای کارخانه یا اداره‌ی ما کار کنید؟» و مردم چه چیزی می‌توانند بگویند؟ به احتمال زیاد آن‌ها به کار کردن علاقه‌مند نیستند، و بیش‌تر ترجیح می‌دادند تا کمی بیش‌تر در رختخواب می‌مانند یا با دوستانشان برای صبحانه قرار بگذارند. اما بهتر است این را برای خودشان نگه دارند چون می‌دانند تنها در صورتی می‌توانند صبحانه بخورند که شغلی داشته باشند.

بنابراین می‌گویند: «بله می‌خواهم.»

متصدی مؤدبانه می‌گوید: «خیلی خوب.» او ادامه می‌دهد «کارخانه به اندازه‌ی کافی به شما پول خواهد داد تا بخورید و بیاشامید و اجاره‌تان را بپردازید، و همچنین در هفته دوبار به سینما بروید. اما در عوض مادامی که این‌جا هستید مجبورید تقریباً هر چیزی را که کارخانه به شما می‌گوید انجام دهید.»

مردم به خودشان می‌گویند: «دو بار در هفته سینما رفتن به نظر عالی می‌رسد، اما انجام دادن هرکاری که کارخانه به من می‌گوید مادامی که این‌جا هستم، یعنی هشت ساعت در روز؟ این یک سوم از روز من است! و اگر هشت ساعت بخوابم، نیمی از وقتی است که بیدارم! این واقعاً برابر است با فقط دوبار در هفته سینما رفتن.» اما چه چیز دیگری می‌توانند بگویند؟ آن‌ها هم‌اکنون با اصول موافقت کرده‌اند و گذشته از این، آن‌ها هم‌اکنون جلوی درب کارخانه یا اداره ایستاده‌اند.

وقتی کارخانه شروع به فریاد زدن می‌کند، آن‌ها به‌سختی درب را پشت سرشان می‌بندند.

کارخانه با صدای غریوش اشاره می‌کند «از این ورودی بیایید. و حالا مستقیم از آن در بروید. صندلی که در آن‌جا هست را می‌بینید؟ روی آن بنشینید.» کارخانه صبر کرده و برای لحظه‌ای قبل از ادامه دادن فکر می‌کند:

«خب خب خب اینجا چی داریم؟ امروز باید دقیقاً ۱۲۲۳ تا اتو بخار ساخته شود. به همین دلیل شما باید هر ساعت این میخ را صدبار بکوبید.»

یک کارگر با عصبانیت اعتراض می‌کند: «هان؟ باید این میخ مسخره را بکوبم؟ صدبار؟ ولی چرا؟ این تو این دنیا به چه دردی می‌خوره؟ چه ربطی به اتوبخارها داره؟ و اصلاً کی این همه اتو می‌خواهد؟ کی این همه اتو نیاز داره؟»

اما صدای کارخانه هم‌اکنون رفته است. او کارهای مهم‌تری نسبت به پاسخ دادن به سوالات کارگانش، برای انجام دادن داشت. از آن هم بیشتر احتمالاً حتی پاسخ‌ها را هم نمی‌داند.

البته کارخانه واقعاً با صدایی حقیقی حرف نمی‌زند. آن تنها یک کارخانه است - که از سنگ‌ها، ماشین‌آلات و پلاستیک درست شده است. و به هیچ‌وجه زبان ندارد. با این وجود کارخانه با صدای مخصوص خودش حرف می‌زند. با مثالی دیگر می‌توانیم این را بهتر بفهمیم. به یک صندلی فکر کنید. اگر قبلاً هیچ صندلی ندیده‌اید، و هیچ ایده‌ای ندارید که یک صندلی چیست، پس وقتی یکی از آن‌ها را ببینید واقعاً نمی‌دانید که با آن چکار کنید. شاید بخواهید با آن آتش روشن کنید. یا شاید سعی کنید زیر آن بخوابید. اما هنگامی که فهمیدید صندلی چیست، شاید چون کسی آن را برای شما توضیح داد، پس شما همچنین زبان خود صندلی را می‌فهمید. صندلی چیزهایی شبیه به این می‌گوید: «این طوری این‌جا بنشینید. نه نمی‌توانید روی من لم دهید؛ می‌افتید پایین! و از وول خوردن دست بردارید و الا پای عقبی مرا می‌شکنید.» اگر صندلی یکی از آن ناراحت‌ها باشد پس احتمالاً چیزهای بدجنس‌انه‌ای مثل این می‌گوید: «اوو درد داشت؟ حالا آزارت می‌دهم تا دوباره درد بیاید!» در محل کار و مدرسه‌ها صندلی‌ها بیشتر صندلی‌های کریهی از این نوع هستند. آن‌ها عمداً خودشان را سفت و سخت می‌کنند تا این که شما فقط بتوانید به یک شکل روی آن‌ها بنشینید. آن‌ها نمی‌خواهند مردم خیلی احساس راحتی کنند و حتی یک لحظه برای خوابیدن چرت بزنند.



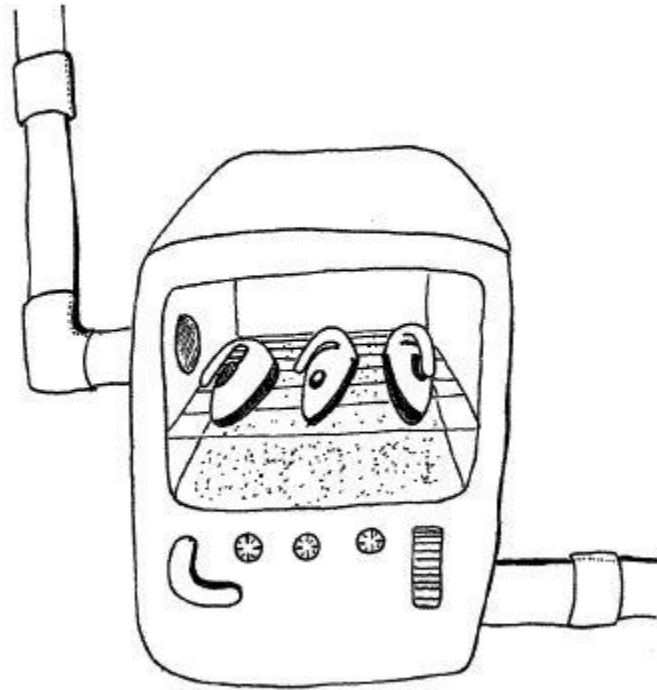
کجا بودیم؟ اوه بله کارخانه. در طول زمان مردم کارخانه‌های بزرگ خیلی زیادی ساخته‌اند. بدبختانه آن‌ها هیچ وقت خفه خون نمی‌گیرند. حالا مجبوریم بی‌وقفه به آن‌ها گوش دهیم. کارخانه‌ها همیشه درباره‌ی همان سه چیز حرف می‌زنند. آن‌ها به ما می‌گویند چه‌طور باید تولید کنیم، چه چیزی باید تولید کنیم و چه‌قدر باید تولید کنیم. برای مثال، کارخانه به بعضی کارگران می‌گوید گروهی دور یک میز بنشینند و تمام طول شب درباره‌ی چیزی بحث کنند؛ آن به گروه دیگری می‌گوید تا چیزهای متفاوتی را تا صبح بین خودشان رد و بدل کنند. کارخانه به برخی کارگران می‌گوید تمام روز در خانه بمانند و اتو بکشند. به کارگران دیگر می‌گوید میخ‌ها را بکوبند، و گروهی دیگر کامپیوتری را روشن و خاموش کنند، و سپس بی‌وقفه درباره‌ی مستی چیز که کارخانه رؤیایش را می‌بافد بنویسند. حتی کارگرانی هستند که باید تپانچه‌ها را طراحی کنند. کارخانه همچنین اعلان می‌کند که از هرچیز چه‌قدر می‌خواهد. برای مثال، در هر ساعت صد میخ کوبیده شود، یا یک آپارتمان کامل لباس شسته شده اتو شود، یا روزانه پنج صفحه در کامپیوتر نوشته شود. سرانجام، کارخانه تصمیم می‌گیرد هر نفر در عوض انجام دادن تمام این کار چه‌قدر باید بگیرد. شاید یک بلیط سینما برای کوبیدن میخ‌ها، هیچ بلیط سینمایی برای شستن لباس‌های کثیف، و صدتا بلیط برای رییس بودن.

حالا یک کارگر شاید نخواهد تمام روز چکش بزند بلکه بیش تر ترجیح بدهد چهار صفحه در روز بنویسد نه پنج صفحه. و کارگر دیگری شاید نخواهد اتوکشی انجام دهد بلکه بیش تر ترجیح بدهد دور یک میز با دیگران بنشیند، یا بهتر از آن، در طول روز از هر چیزی کمی انجام دهد. صبح در خانه اتو بزند، عصر دور یک میز بنشیند، و غروب شعرهای زیبا بنویسد. و کارگر سومی دقیقاً مطمئن نیست چه کاری می‌خواهد بکند اما نمی‌خواهد هیچ کاری با تپانچه‌ها داشته باشد، از این مطمئن است.

اما وقتی کارگران در کارخانه حاضر می‌شوند و این پیشنهادهای را می‌کنند، کارخانه ناگهان کر می‌شود و طوری رفتار می‌کند که انگار هیچ چیز نمی‌فهمد. احمق! آن تنها یک کارخانه است که از سنگ و ماشین‌آلات و پلاستیک ساخته شده است. کارخانه‌ها گوش ندارند. مردم آه می‌کشند و برمی‌گردند به سرکارشان. آن‌ها تشخیص می‌دهند که گرچه مردم کارخانه را ساخته‌اند ولی آن واقعاً اهمیتی به مردم نمی‌دهد. اهمیت نمی‌دهد که آیا آن‌ها خوشحال‌اند، یا آیا می‌دانند چه چیزی را و چرا درست می‌کنند. تنها چیزی که کارخانه به آن اهمیت می‌دهد ساختن و فروختن به بیش‌ترین حد ممکن است. کارخانه تنها می‌خواهد مردم خوشحال باشند اگر خوشحال بودن به فروش بیش‌تر منجر شود. و اگر خوشحال بودن واقعاً به فروش بیش‌تر منجر شود، پس مردم مجبورند تا خوشحال باشند - حتی اگر واقعاً نباشند. و این آن‌ها را ناخشنود می‌کند. به هر حال چیزهای بیش‌تری فروخته شده و این تنها چیزی است که کارخانه به آن اهمیت می‌دهد. اگر کارخانه بتواند چیزهای زیادی بفروشد آن وقت می‌تواند کارگران بیش‌تر و ماشین‌های اضافی بخرد و سپس می‌تواند حتی تعداد بیش‌تری اتوبخار، متون یا تپانچه تولید کند. و آنوقت کارخانه می‌تواند آن‌ها را نیز بفروشد.

اگر کارخانه اهمیتی به مردم نمی‌دهد، و اگر مردم موظف‌اند به چیزی که کارخانه به آن اهمیت می‌دهد اهمیت بدهند، و اگر کارخانه تنها به خریدن و فروختن اهمیت بدهد، پس خریدن و فروختن حسابی باید مهم باشد.

برای این که بهتر بفهمیم کارخانه چه‌گونه کار می‌کند، باید نگاه دقیق‌تری به این بیاندازیم که کارخانه چکار می‌کند زمانی که چیزها را می‌فروشد برای این که چیزهایی بخرد تنها برای این که دوباره چیزهایی بفروشد. برای خریدن و فروختن چیزها کارخانه باید به بازار برود. این بازار یک دهکده‌ی کوچک با قفسه‌های میوه و سبزی نیست. برای کارخانه‌ها، بازارهای بزرگ مخصوصی وجود دارد. بگذارید نگاه دقیق‌تری بکنیم.



## بازار چیست؟

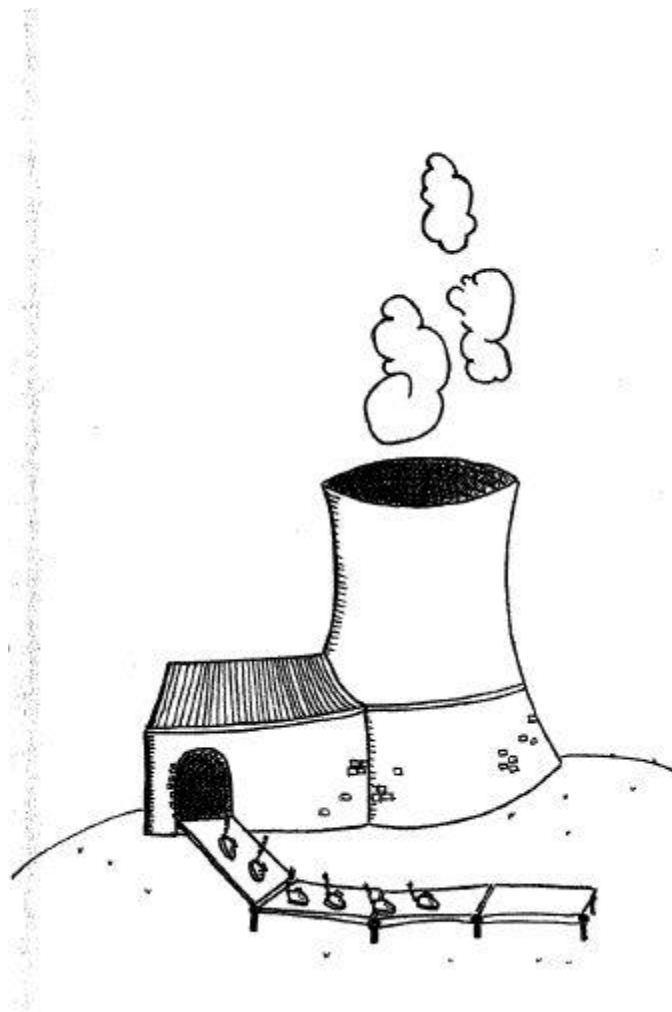
قبل از این که کارخانه بتواند چیزی در بازار بفروشد، اول باید چیزی درست کند. درست کردن یا تولید چیزی نیازمند مواد اولیه مختلفی است - مثل پختن یک کیک. برای پختن یک کیک نیاز داریم به ۱. تخم مرغ، شکر و آرد ۲. یک فر ۳. و یک نانوا. اما کارخانه‌ی ما نمی‌خواهد کیک بپزد. می‌خواهد اتو بخار درست کند. بنابراین حجم انبوهی ورق فلز و کیسه بزرگی میخ می‌خرد. درست کردن اتو از ورق فلز و میخ نیازمند ماشین‌های اتوسازی است. بنابراین کارخانه سه ماشین غول‌پیکر اتو بخار ساز می‌خرد. همه آن‌ها باهم می‌شود ماشین‌های عظیم اتوساز، کیسه‌ی بزرگی میخ، و دسته‌ی بزرگی از ورق فلز در کارخانه. با این حال به برخی دلایل هیچ چیز کار نمی‌کند. به ناگاه کارخانه متوجه می‌شود که هنوز به یک چیز دیگر نیاز دارد: آن مردم، کارگران!

بازار مخصوصی است که کارخانه‌ها برای برداشتن کارگران به آنجا می‌روند: بازار کار. در بازار کار، آدم‌های گوناگون زیادی برای فروش هستند که از پیش به شکل آماده به کار در کارخانه‌های مخصوص دیگری مانند مدرسه یا کارگاه‌های خانگی پرورش یافته‌اند. به این دلیل است که کارخانه‌ی ما می‌تواند به بازار کار برود و سفارش دقیقی برای نوعی از آدم‌هایی که نیاز دارد قرار دهد. می‌گوید: «صبح بخیر، من به دوازده تا میخ‌کوب، شش تا خم‌کننده‌ی ورق فلز، و یک نفر تست‌کننده‌ی اتو نیاز دارم.» علاوه بر این‌ها، کارخانه به دو آدم متفکر نیاز دارد که بتوانند درباره‌ی فرمولی برای چگونگی ساختن اتوبخار از ماشین‌ها، ورق فلز و میخ‌ها و آدم‌ها فکر کنند. سرانجام، به یک رییس نیاز دارد تا مطمئن شود هرکس کاری که کارخانه از آن‌ها می‌خواهد را انجام دهد. کارخانه از مردم می‌پرسد: «می‌خواهید برای من کار کنید؟» و مردم می‌گویند «بله می‌خواهیم.» اما ما هم اکنون همه چیز را درباره‌ی آن شنیدیم.

بعد از آن، کارخانه آدم‌هایی را که از بازار کار خریده است برمی‌دارد و به خانه آمده و آن‌ها را با ورق فلز و ماشین‌ها و میخ‌ها هر روز برای هشت ساعت با هم در درون خود حبس می‌کند. حالا بیا و ببین، بعد از مدتی اولین اتوهای تازه درست شده شروع به بیرون آمدن از کارخانه می‌کنند. کارخانه آن اتوها را برداشته به بازار برگشته و آن‌ها را می‌فروشد. این دفعه به بازار کار نمی‌رود بلکه در عوض به بازار اتوها یا به بازار اتو و چیزهای دیگر می‌رود. وقتی کارخانه اتوهایش را آنجا می‌فروشد، پول دریافت می‌کند. و با آن پول می‌تواند برای خودش ورق فلز، میخ و آدم‌های اتوساز و جدیدترین ماشین‌ها را بخرد. و با ماشین‌های جدید، ورق فلز، میخ‌ها، و مردم اتوساز می‌تواند حتی اتوهای جدید بیشتری بسازد. و می‌تواند آن‌ها را دوباره از اول بفروشد.

درحالی که در بازار اتو و دیگر چیزها، کارخانه درباره‌ی چیزی که کارخانه‌ها همیشه درباره‌ی آن خیال باطل می‌کنند فکر می‌کند: ماشین‌های جدید، ورق فلز، میخ‌ها، و آدم‌های اتوساز. یک روز ناگهان صبر کرده و متوجه چیزی می‌شود. جایی نه خیلی دور و اگر بخواهیم دقیق باشیم درست آن طرف خیابان، کارخانه‌ی دیگری وجود دارد که آن نیز اتو می‌فروشد. کارخانه‌ی ما غرولند می‌کند که «باید نگاهی از نزدیک به این بکنم»، و این کار را می‌کند. متوجه قیمت‌های این اتوهای دیگر می‌شود و با خودش فکر می‌کند، «نباید این طور باشه.» مگر چه چیزی دید؟ کارخانه‌ی دیگر، اتوها را به قیمت ارزان‌تری می‌فروشد. نه خیلی ارزان‌تر اما آن قدر ارزان‌تر تا تفاوت بکند، چون که مردم هم اکنون اتوهای بیش‌تری از آن‌ها می‌خرند.





کارخانه‌ی ما فکر می‌کند «لعنت لعنت لعنت!» ( کارخانه‌ها به طرز وحشتناکی حسودند، اگر تا حالا نمی‌دانستید). او واقعاً نمی‌تواند در مقابل این حقیقت که کارخانه دیگر اتوهای ارزانتر و هم‌چنین تعداد بیش‌تری می‌فروشد، دوام بیاورد. در حقیقت، نمی‌تواند دوره کارخانه دیگر را تاب بیاورد. درباره‌اش فکر کنید کارخانه‌ها نمی‌توانند در برابر هرکس یا هرچیزی خصوصاً کارگران و دیگر کارخانه‌ها تاب بیاورند.

تنها چیزی که کارخانه‌ها را خوشحال می‌کند فروختن و خریدن، و فروختن و خریدن است. و تنها چیزی که آن‌ها رؤیایش را می‌بافند ماشین‌ها، ورق فلز، میخ‌ها، و آدم‌های اتوساز هستند. فکر خواهید کرد که کارخانه‌ی ما می‌تواند خیلی راحت به‌سوی کارخانه دیگر برود و بگوید «سلام رفیق چجوریه که شما این اتوها رو این‌قدر ارزان می‌سازید؟ منم می‌خواهم همین کار را بکنم.» یا شاید: «خب آیا این یک اتفاق نیست؟ من و شما هر دو

اتوبخار درست می‌کنیم. چه‌طوره که باهم این کار را بکنیم؟ این بیش‌تر با عقل جور درمی‌آید، این‌طور نیست؟»  
اما کارخانه‌ها این‌طور فکر نمی‌کنند، و اگر با هم متحد شوند تنها برای آزردن کارخانه سومی است.

کجا بودیم؟ آهان درسته، کارخانه‌ی ما عصبانی است. همین‌که به خانه بازگشت، فوراً دو آدم متفکرش را  
صدا می‌زند و از آن‌ها می‌پرسد چکار باید بکند.

«شما مجبورید اتوبخارها را ارزان‌تر و سریع‌تر و همچنین بیش‌تر بسازید. باید هزینه‌ها را کم کنید تا بتوانید  
آن‌ها را با قیمتی پایین‌تر بفروشید. اولین آدم متفکر می‌گوید «برای مثال، شما واقعاً تنها به یک آدم متفکر نیاز  
دارید نه دو تا.»

کارخانه می‌گوید «این ایده‌ی خوبی است» و فی‌المجلس اولین آدم متفکر را اخراج می‌کند.  
روز بعد کارخانه تمام آدم‌های اتوسازش (منهای یک آدم متفکر) را دور هم جمع می‌کند و اعلان می‌کند،  
«از الان به بعد، شما تنها به اندازه‌ی یکبار در هفته سینما رفتن پول می‌گیرید، و همچنین باید یک ساعت  
در روز اضافه کار کنید.»

مردم یک ذره هم این را دوست ندارند اما آن‌ها از پیش یادگرفته‌اند که کارخانه همیشه وقتی آن‌ها سعی  
دارند حرف بزنند کر است. و بنابراین سرافکنده به سرکارشان برمی‌گردند.

چند هفته بعد، کارخانه‌ی ما متکبرانانه با نشان دادن اتوهای فوق‌العاده ارزان کاملاً جدید به بازار برمی‌گردد.  
فریاد می‌زند «مردم جمع شوید! اتوهای من خیلی ارزان‌تر از آن‌هایی است که آن‌طرف هستند. و با انگشتان  
بزرگ فلزی‌اش به کارخانه‌ی آن‌طرف خیابان اشاره می‌کند که تمام مدت با کینه و بغض به آن می‌نگریست. این  
حرکت کاملاً هوشمندانه‌ای است. همه دور کارخانه‌ی ما جمع می‌شوند و اتوها را می‌خرند. ضمناً کارخانه دیگر  
کم‌تر و کم‌تر می‌فروشد. کارخانه‌ی ما محظوظ شده است. درحالی‌که اتوها را می‌فروشد، بعضی وقت‌ها چشمان  
پنجره‌ای بزرگش را می‌بندد و درباره‌ی تمام ماشین‌های جدید، دسته‌های ورق فلز، کیسه‌های میخ و آدم‌های  
اتوسازی که با تمام پول جدیدش خواهد خرید رؤیا می‌بافد.

اما آن منظره‌ی غم‌انگیز آن طرف خیابان چیست؟ آن کارخانه‌ی دیگر است که کجکی بالای تمام اتوهای که دیگر نمی‌تواند بفروشد نشسته است. اگر دقیق‌تر نگاه کنیم، می‌توانیم اشک‌های سیاه ضخیم دود را ببینیم که آهسته از دودکش‌اش می‌افتند. مشخص می‌شود این کارخانه بدهی‌های زیادی دارد و بعد از این همه خوب عمل نکرده است. حالا که کارخانه‌ی ما اتوبخارهای ارزان‌تر می‌سازد، این کارخانه‌ی دیگر بیش از این نمی‌تواند هیچی از اتوبخارهایش را بفروشد. و از آنجایی که دیگر نمی‌تواند اتو بفروشد، نمی‌تواند ماشین‌های جدید، ورق فلز، میخ، یا حتی آدم‌های اتوساز بخرد. کارخانه‌ی دیگر خیلی خیلی ناراحت است و پس از آن ورشکسته می‌شود. همه این‌ها خیلی زود اتفاق می‌افتد. کارخانه‌ی ورشکسته چون بی‌پول است تمام کارگزارانش را بیرون می‌کند. حالا بقیه‌ی آدم‌های اتوساز به یک‌باره بیکار شده‌اند. و با این‌که آن‌ها فکر می‌کردند کار کردن در آن‌جا کاملاً احمقانه است، هنوز ناخشنودند چون حالا هیچ پولی نمی‌گیرند و قادر نیستند به سینما بروند.

پیش‌تر، کارگران هر دو کارخانه قادر بودند دوبار در هفته به سینما بروند. حالا یک گروه از کارگران تنها می‌توانند یک‌بار در هفته به سینما بروند در حالی که گروه دیگر اصلاً نمی‌توانند بروند. اما یک چیز دیگر هم هست. مردمی که از پس رفتن به سینما بر نمی‌آیند همچنین نمی‌توانند از پس خریدن اتوها بر بیایند. و این به مشکلی بزرگ منتهی می‌شود.

برای فهمیدن این که چرا چیزهای بیش‌تر و بیش‌تری وجود دارد که هیچ‌کس نمی‌تواند از عهده‌اش برآید (مثل اتوها)، نیازمندیم تا نگاه دقیق‌تری به این مشکلی که بحران نام دارد بیاندازیم.



## بحران چیست؟

دفعه‌ی بعد که کارخانه‌ی ما به بازار می‌رود، دو برابر مقدار دفعه‌ی قبل با خود اتوبخار می‌آورد، و با خودش فکر می‌کند، «کارخانه‌ی دیگر ورشکست شده. خارق‌العاده است! حالا هرکسی که عادت داشت از آن‌جا اتو بخرد به‌جایش به سراغ من می‌آید. من دو برابر مشتری خواهم داشت پس به دو برابر اتو نیاز خواهم داشت.» حیرت آن را تصور کنید زمانی که می‌بیند هیچ‌کس در بازار اتو و دیگر چیزها منتظر نیست. تقریباً دیگر هیچ‌کس

نمی‌خواهد در هیچ‌جایی اتو بخرد. چیزی که در خیابان میان کارخانه‌ی ما و کارخانه‌ی دیگر رخ داده است همچنین در همه‌جای دنیا اتفاق افتاده است. کارخانه‌های بی‌شماری بیرون در آن‌جا هستند: نه تنها آن‌ها که اتو می‌سازند، بلکه همچنین آن‌ها که تپانچه می‌سازند، یا آبنبات، یا توپ بیسبال و غیره. حالا که مردم تنها یکبار در هفته به سینما می‌روند یا اصلاً نمی‌روند، حس و حال خریدن اتو ندارند. به‌جای آن، در خانه می‌مانند و در تلویزیون فیلم می‌بینند یا روی گوشی‌شان بازی می‌کنند. آن‌ها به خودشان می‌گویند، این همان نیست اما از هیچی بهتر است.

باقی مردم حتی وضع بدتری دارند. نه تنها دیگر نمی‌توانند به سینما بروند، حتی آن‌قدری ندارند تا غذا بخورند. بعضی از آن‌ها تصمیم می‌گیرند تا تخم‌مرغ و گوجه بخزند و به دیوار کارخانه پرتاب کنند چون به نظر ایده‌ی خوبی می‌رسد. هرچند کارخانه هیچ استفاده‌ای از گوجه ندارد از آن‌جایی که آن یک کارخانه اتو است نه کارخانه‌ای برای درست کردن سس گوجه‌فرنگی. کارخانه درگیر تمام این اتوهای نکستی مانده است. به طرز احمقانه‌ای، کارخانه امروز دوبرابر حد معمول اتو به بازار آورده است. اما نمی‌تواند دوبرابر اتو بفروشد؛ تنها می‌تواند خودش را دوبرابر بیش‌تر در بدهی و قرض بباندازد. یقیناً، کارخانه‌ی ما درست مثل کارخانه‌ی دیگر ورشکست می‌شود. و تمام آدم‌های اتوساز را اخراج می‌کند.

حال دیگر هیچ‌چیزی نمانده است. نه کارخانه‌ها، نه ماشین‌ها، نه ورق فلز و یا میخ و نه آدم‌های اتوساز. اما هنوز کپه‌ی عظیمی اتو هست که کسی نیاز ندارد. گرچه هیچ فاجعه وحشتناکی رخ نداده است - نه زلزله، نه جنگ، و نه حتی بازدیدی از جانب پاپ - ناگهان، همه فقط بیکار نشسته‌اند و حسابی کسل و به شدت گرسنه‌اند. بعضی دارند سعی می‌کنند اتوهایشان را به غذای آب‌پز تبدیل کنند، اما این کاملاً بی‌نتیجه است. مردم می‌گویند: «ما حالا تو یک آشفتگی واقعی هستیم. تنها اگر به حرف این کارخانه‌ها گوش نمی‌کردیم!» و یک شخص اضافه می‌کند: «می‌دانید چیه؟ همش تقصیر این چیزهاست! ما این‌ها را می‌سازیم برای این که در خدمت ما باشند، اما بعد آن‌ها شروع می‌کنند تماماً از خود راضی و وقیح شوند، و سرانجام ما به خدمت آنها درمی‌آییم. حالا ما درگیر ول چرخیدن با تمام این اتوهای لعنتی شده‌ایم.» و یکی دیگر که حالا واقعاً عصبانی است، اضافه می‌کند: «می‌دانستم! این یاروی احمق است این چیز لعنتی - ... چیز... شی شدگی. اه!»

همه دور و بر اتوها نشسته‌اند تا سفت و سخت درباره‌ی سرمایه‌داری فکر کنند چون فهمیدند که این آشفتگی به‌راستی کاملاً تقصیر سرمایه‌داری است. آن‌ها با خودشان فکر می‌کنند: «خب، آن خیلی خوب کار نکرد. اول این که سرمایه‌داری همه‌ی ما را ناخشنود کرد، و بعد فقط به اشتباه کردن ادامه داد.» یکی با صدای بلند نظر داد: «و یک چیز دیگر، تا حالا ما به اندازه‌ی کافی سرمایه‌داری داشته‌ایم - نزدیک به پانصد سال - خب حالا وقت تغییر نیست؟ من یک چیز جدید می‌خواهم.» یک نفر دیگر پرسید: «بله چیزی جدید، ولی چی؟» در این مرحله سکوتی طولانی برقرار شد تا مردم به این سؤال در سرشان پردازند. هرکدام از آن‌ها دوست داشت جواب را بداند.

ناگهان پاسخ را یافتند. فریاد زدند: «کمونیسم!» معلومه، چون کمونیسم به جامعه‌ای می‌گویند که از شر تمام مصیبت‌هایی که ما تحت نظام سرمایه‌داری از آن رنج می‌بریم خلاص شود. بیایید کمونیسم را امتحان کنیم!» مردم فریاد می‌زنند: «اوه البته.» و تمام آن‌ها بر پیشانی‌شان زدند چون حالا که سرانجام کسی آن را گفته بود خیلی واضح بود. «چرا قبلاً به این فکر نکرده بودیم؟»

مردم حالا دو چیز را می‌دانستند. اول می‌دانستند که سرمایه‌داری آن‌ها را خوشحال نمی‌کند و دوم می‌دانستند که کمونیسم این کار را می‌کند. بنابراین تصمیم گرفتند کمونیسم را امتحان کنند. اما به این راحتی نیست. از آن جایی که کمونیسم حقیقی هرگز در تمام تاریخ بشر وجود نداشته است، هیچ‌کس هیچ سرنخی از چیزی که باید باشد ندارد. چیزی که مردم دارند ایده‌های مختلفی است از این که جامعه‌ی کمونیستی چه‌طور باید باشد. اگر کمونیسم به جامعه‌ای می‌گویند که مردم را از شر تمام مصیبت‌های سرمایه‌داری رها کند، پس بهترین نوع کمونیسم آن یکی است که از شر بیش‌ترین مصیبت‌ها رها شود. برای ترسیم بهترین نوع کمونیسم، مردم مجبورند ببینند کدام یک از این ایده‌ها می‌تواند مردم را از شر تمام مصیبت‌های سرمایه‌داری رها کند. - نه فقط یک سوم یا نصف آن‌ها را. هیچ‌کس واقعاً نمی‌داند تازمانی که آن را امتحان کنند. مردم تصمیم می‌گیرند: «بهرتر است این ایده‌ها را یک به یک امتحان کنیم. بعد خواهیم دید.»

بنابراین آن‌ها شروع می‌کنند.



## چه باید کرد؟

### آزمایش شماره ۱

مردم می‌گویند: «اول از همه بهتر است درباره‌ی این که چه چیزی دقیقاً به خطا رفته است، فکر کنیم. اگر بتوانیم آن را ترسیم کنیم بعد می‌توانیم آن را بهتر انجام دهیم. مثل این نیست که همه چیز باید یک‌باره عوض شود.» با نشستن دور کپه‌ی اتوها، آن‌ها می‌فهمند که گرچه جامعه ثروتمند است، هیچ‌کس چیزی برای اثبات آن ندارد. چه شرمساری! اتوهای زیادی اینجا افتاده‌اند و هیچ‌کس نمی‌تواند آن‌ها را بخرد. هیچ‌کس دیگر حتی پول کافی برای رفتن به سینما ندارد. آن‌ها می‌گویند: «همین است. اگر پول بیش‌تری داشتیم، می‌توانستیم اتوها را بخریم. و اگر اتوها را خریده بودیم، آن‌وقت کارخانه‌ها به اندازه‌ی کافی پول داشتند تا یکی جدید درست کنند. و

کارخانه‌ها به ماشین‌های جدید، ورق فلز و میخ‌های جدید، و آدم‌های اتوساز جدید نیاز می‌داشتند... و بنابراین ما کارمان را از دست نمی‌دادیم.»

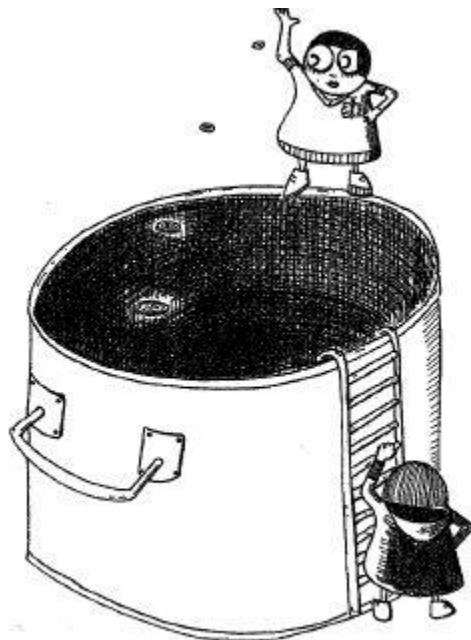


دلیلی که آن‌ها پول خیلی کمی داشتند این بود که کارخانه‌ها آن را از آن‌ها گرفته بودند. پس چه‌طور آن‌ها باید دست‌شان به پول بیش‌تر برسد؟ کسی پیشنهاد می‌کند: «از آن‌جا که کارخانه‌ها پول را از مردم گرفتند، ما باید آن را از کارخانه‌ها پس بگیریم.» دیگری می‌گوید: «این فکر خوبی است. اما چه‌گونه باید انجامش دهیم؟» شخص سومی جواب می‌دهد: «بهترین راه برای ما این است که یک ظرف بزرگ پیدا کنیم. هرکدام از ما کمی از پولمان را در این ظرف می‌گذاریم. آن‌هایی که پول زیادی دارند پول زیادی می‌گذارند و آن‌ها که کم‌تر دارند کمتر می‌گذارند. بعد پول ظرف را با مردم تقسیم می‌کنیم، اما برعکس: آن‌هایی که کم‌تر دارند زیاد می‌گیرند، و آن‌هایی که زیاد دارند کم‌تر می‌گیرند.» کسی دیگر می‌گوید: «باز هم بهتر، بیایید آن را ساده‌تر کنیم و اتوهای اضافی را با پول مستقیم از ظرف بخریم. این حتی ساده‌تر است.»



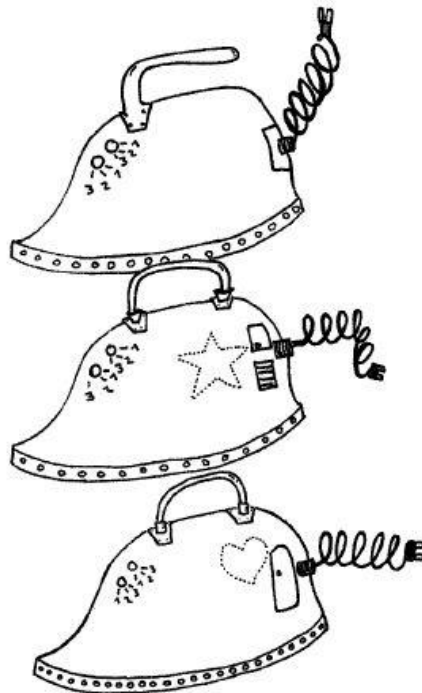
و بنابراین آن‌ها این کار را کردند. هرکس مجبور است درون ظرف بزرگ پول بگذارد، با این تفاوت که آن‌ها به ظرف می‌گویند «دولت»، چون این طور بهتر به نظر می‌رسد. حالا حداقل در مقام نظر، هرکس می‌تواند هفته‌ای دوبار سینما برود. در واقعیت، هنوز خیلی از مردم تنها می‌توانند یکبار در هفته سینما بروند یا اصلاً نمی‌توانند. با این که این اهمیت ندارد چون ظرف - یا به جایش دولت - به سادگی هر شب بلیط‌های باقی مانده را می‌خرد. همین اتفاق برای اتوها می‌افتد. هنوز مردمی هستند که هیچ ندارند اما نگرانی‌ای نیست: باقی‌مانده برای ظرف است. و چون ظرف - دولت - هر چیزی که مردم از پساش برنمایند را می‌خرد، کارخانه‌ها همیشه مقدار زیادی پول دارند، و می‌توانند کارهای زیادی به بلیط سینماسازان یا اتوسازان بدهند.

همه خوشحال‌اند، چون همه‌ی آن‌ها می‌توانند هر روز به کارخانه بازگردند و ... کار کنند. اما کسی دخالت می‌کند: «یک دقیقه صبر کنید! کار در کارخانه اصلاً جالب نیست! دقیقاً همان کار احمقانه‌ی قبلی است.» این درست است. مردم هنوز همان قدر کار می‌کنند که کارخانه می‌خواهد. و وقتی همه چیز گفته شد و انجام شد، چیز زیادی تغییر نکرد. مردم می‌گویند: «این آن‌طور نیست که فکرش را می‌کردیم،» و سرشان را تکان می‌دهند. «نه نه این کمونیسم نیست.»



## آزمایش شماره ۲

مردم عقب می‌نشینند و دوباره به تمام موضوع فکر می‌کنند. حال تمام اتوها رفته‌اند، اما ماشین‌ها و کارخانه‌ها هنوز آن‌جا هستند همراه با ورق فلز و میخ‌ها. همه نشست‌اند و فکر می‌کنند، فکر می‌کنند و نشست‌اند تا سرانجام یکی می‌گوید: «نکته‌ی مهم این نیست که اتوها ساخته می‌شوند بلکه این است که چه‌گونه ساخته می‌شوند. کافی نیست که فقط کاری برای انجام دادن داشته باشی. چیزی که مهم است نوع کاری است که ما می‌کنیم.» کس دیگری می‌گوید: «بله! درست است. چه کسی اهمیت می‌دهد اگر من کار داشته باشم وقتی از آن لذت نمی‌برم؟ چرا باید مجبور باشم تمام مدت روز تنها دور یک دایره بچرخم؟ و چرا همسایه‌ام مجبور است تمام شب دور یک میز بنشیند؟ و چرا آن زنی که آن‌جاست باید تمام مدت فکر کند و نقش رییس را بازی کند؟» مردم تأیید می‌کنند: «این‌طوری نمی‌تواند ادامه پیدا کند. ما نمی‌توانیم بگذاریم کارخانه به ما بگوید کی، چه‌طور و چه مدت موظفیم که کار کنیم. از حالا به بعد برای خودمان تصمیم می‌گیریم.»



و بنابراین آن‌ها انجامش می‌دهند. مردم به کارخانه‌هایشان بازمی‌گردند. فقط حالا آن‌ها چیزی را که کارخانه‌ها به آن‌ها می‌گویند، نمی‌سازند؛ هر چیزی را که بخواهند می‌سازند. برای این که به همه نشان دهند که کارخانه متعلق به آن‌هایی است که در آن کار می‌کنند، پرچم‌های کوچک سیاه و قرمزی از پنجره‌های کارخانه آویزان می‌کنند. هر صبح مردم در دایره‌ای بزرگ دور هم می‌نشینند و درباره‌ی این که آن روز چه‌گونه می‌خواهند کار کنند بحث می‌کنند. هر شخص می‌تواند انتخاب کند چه کاری می‌خواهد انجام دهد و هرکس اجازه دارد هرکاری بکند به جز این که دیگر شخص رییس وجود ندارد. این امر از هر کس وقت زیادی خواهد گرفت تا واقعاً قادر باشد هرکاری انجام دهد: خم کردن فلز، میخ کوبیدن، و عمیقاً فکر کردن. چون به‌نوعی مشخصاً راحت‌تر است تا فقط یک کار را برای همیشه انجام داد.

با این حال مردم کم‌کم یاد می‌گیرند. و این خیلی قبل از این که اولین اتوها از کارخانه بیرون بیایند نیست. حالا تمام اتوها با مقدار زیادی عشق و توجه ساخته شده‌اند. هرکدام کمی متفاوت‌تر نسبت به بقیه می‌نماید. حتی می‌توانید قلب‌های قرمز ریز و ستاره‌های سیاه کوچک را ببینید که روی بعضی از آن‌ها نقاشی شده‌اند.

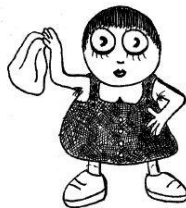
هنگام صبح دو نفر اتوساز که برای آن روز به عنوان فروشنده انتخاب شده‌اند بلند می‌شوند و با اتوها به بازار می‌روند. وقتی به آن‌جا می‌رسند، دوباره دونه‌فروشنده از کارخانه‌ی اتوی دیگر را آنطرف خیابان می‌بینند. و آن‌ها بازهم اتوها را به قیمت ارزانتری می‌فروشند. فروشنده اتوی ما گریه می‌کند، «این نمی‌تواند درست باشد. این خیلی ناعادلانه است.» آن‌ها به سمت دیگر فروشنده‌گان اتو می‌روند تا با آن‌ها حرف بزنند و بگویند که باید اتوهایشان را به قیمت بالاتری بفروشند. اما دیگر فروشنده‌گان اتو منطقی نخواهند بود! جواب متقابل آن‌ها این است: «حالا همه‌ی ما مردم آزاد هستیم. این کارخانه‌ی ما است و ما به تنهایی تصمیم می‌گیریم که اتوهایمان را این‌جا چه‌قدر ارزان خواهیم فروخت. ما باید راه طولانی‌تری را هم نسبت به شما برای آمدن به بازار طی کنیم، پس برای [جبران] هزینه‌های اضافی باید بیش‌تر پول در بیاوریم.»

فروشنده‌گان اتوی ما دوباره با ناراحتی به خانه می‌روند. آن‌ها همه دیگر نفرات اتوساز را دور هم جمع می‌کنند و به آن‌ها می‌گویند چه اتفاقی در بازار افتاد. طبیعتاً همه ناراحت می‌شوند. «آه عزیز! اگر می‌خواهیم کارخانه‌مان را سرپا نگه داریم مجبوریم ارزانتر هم تولید کنیم یا در غیر این صورت هیچ کس از ما نخواهد خرید.» تا آن موقع آدم‌های اتوساز تمام پولی را که به‌دست می‌آوردند در ظرف کوچکی می‌ریختند و هرکس

سهمی مشابه از آن برمی داشت. اما از وقتی آن‌ها حالا می‌خواهند اتوهایشان را به قیمت ارزان‌تری بفروشند نمی‌توانند به همان اندازه که عادت داشتند پول خرج کنند. برای حفظ پول آن‌ها تصمیم می‌گیرند دوتا از رفقای اتوسازشان را اخراج کنند. آن‌ها زیر لب زمزمه می‌کنند: «حال که در اینجا هستیم شاید بهتر باشد، به هر حال، اگر کسی را به عنوان رییس انتخاب کنیم - کسی که بتواند به ما بگوید بعد چکار کنیم. لازم نیست همیشه یک نفر باشد.» پس مردم اتوساز یکی از خودشان را به ریسی می‌گمارند. و بعد با استفاده از قرعه‌کشی انتخاب می‌کنند کدام دو نفر اخراج شوند. انصاف هم خوب چیزیه.

روز بعد دو شخص بیچاره‌ی سابقاً اتوساز، که حالا بیکار شده بودند، وسایل‌شان را جمع کرده و کارخانه را ترک می‌کنند. بقیه جمع می‌شوند تا خداحافظی کنند و برای آن‌ها با دستمال‌هایشان دست تکان دهند. هیچ چشم غیرتتری میان آن‌ها نیست اما با این حال آن دوتا باید بروند. فقط نمی‌شود کاری درباره‌ی آن کرد. آن‌ها احتمالاً به سمت کارخانه تپانچه‌سازی می‌روند، فرضاً آن‌جا هنوز کاری هست.

مردم کارخانه که هنوز در ازدحام همدیگر هستند، صبر کرده شرایط را ارزیابی می‌کنند: «درون کارخانه‌مان ما آزاد هستیم. می‌توانیم جمعاً تصمیم بگیریم که هرروز چکار می‌خواهیم بکنیم. اما در بازار هنوز مجبوریم با یکدیگر رقابت کنیم. در بازار مجبوریم اتوهایمان را بفروشیم حتی اگر این کار باعث رنج دیگر مردم شود. درست است اکنون می‌توانیم تصمیم بگیریم که چه‌گونه می‌خواهیم کار کنیم. اما هیچ کنترلی بر روی چیزی که می‌سازیم یا چه‌قدر از آن می‌سازیم نداریم. مردم سرشان را تکان می‌دهند و می‌گویند: «این‌طور نیست که تصورش را می‌کردیم. نه نه این کمونیسم نیست.»





### آزمایش شماره ۳

بار دیگر مردم همه دور همه می‌نشینند و سعی می‌کنند ایده‌ی خوبی ارائه دهند. در این مرحله جمعیت به اندازه‌ی یک توده افزایش یافته است. نه تنها مردم کارخانه‌ی اتوسازی ما بلکه همانطور مردم دیگر کارخانه‌های اتوسازی. و تنها آن دو تا هم نیستند بلکه همچنین مردم کارخانه‌ی چاپ بلیط سینما، کارخانه تپانچه‌سازی و بیش‌تر! حالا مردم زیادی هستند که واقعاً مجبورید برای این که کسی صدای شما را بشنود داد بزنید. اما این همه‌اش نیست. به نوعی مردم احساس متفاوتی دارند. به نوعی مردم عوض شده‌اند. بدون رؤسا مجبور بودند همه‌چیز را تماماً خودشان انجام دهند. آن‌ها خیلی خیلی باهوش‌تر شده‌اند. از آنجایی که هر روز صبح به‌طور مشترک تصمیم می‌گرفتند چکار می‌خواهند انجام دهند، یاد گرفته‌اند چه‌گونه به هم‌دیگر گوش دهند. اگر کسی

از چیزی خوشش نیاید خیلی راحت می‌گوید. دیگر هیچ‌کس برای دیگران فکر نمی‌کند؛ هرکس برای خودش فکر می‌کند. و این [اتفاق] خیلی قبل‌تر از شکل گرفتن اولین ایده‌ها درباره‌ی این که سرانجام چه‌طور کمونیسم را بسازیم، نیست. کسی خاطر نشان می‌کند: «در کارخانه‌ی ما چیزها عادلانه خوب پیش می‌روند. ما زیاد با یکدیگر حرف زدیم و درباره‌ی همه‌چیز جمعاً با هم تصمیم گرفتیم. ما از انجام دادن آن‌چه کارخانه‌ها می‌خواستند دست کشیدیم و کارخانه‌ها شروع به انجام دادن آنچه ما می‌خواستیم کردند.»

شخص دیگری وارد صحبت می‌شود: «اما در بازار چیزها کاملاً متفاوت‌اند. در بازار مردم تنها دهانشان را باز می‌کردند تا چیزهایی بگویند مانند یک اتو لطفاً! یا چه‌قدر برای این اتو؟ یا آیا شما چنین و چنان اتویی دارید؟ ما همیشه به آن‌ها پاسخ می‌دادیم با عباراتی مانند البته، یا اتو خیلی هزینه‌بر است یا نه متأسفانه چنین و چنان اتویی نداریم. همه چیز دور و بر چیزها می‌چرخید. چیزها! این واقعاً مردم را می‌آزارد چون آن‌ها دیگر نمی‌خواهند تحت حاکمیت قرار بگیرند مخصوصاً توسط چیزها.»

آن‌ها ادامه می‌دهند: ما هرگز دقیقاً نمی‌دانستیم چندتا اتو یا بلیط سینما بسازیم، چون ما هرگز دقیقاً نمی‌دانستیم مردم واقعاً چه مقدار چیز نیاز داشتند.» دیگری می‌گوید: «درسته، بعضی کارخانه‌ها شانس خوبی داشتند و این امر روی داد که دقیقاً چیزی را که مردم می‌خواستند بسازند. بقیه شانس خیلی بدتری داشتند و هیچ‌کس نمی‌خواست وسایل آن‌ها را بخرد. به همین دلیل بعضی مردم پولدار شدند و بقیه فقیر.» این آشکارا ناعادلانه است. این همه را خیلی دیوانه می‌کند چون آن‌ها ظرف‌های کوچک مخصوص پول را در هر یک از کارخانه‌هایشان کنار گذاشتند تنها به این دلیل که همه همان مقدار خواهند گرفت. در حال فکر کردن به ظرف‌ها، ایده‌ای به ذهنشان خطور می‌کند. مردم آن ظرف بزرگ قدیمی را دارند، دولت، که هیچ‌کس اخیراً از آن استفاده نمی‌کند. آن‌ها فریاد می‌زنند: «ما هنوز ظرف بزرگ را داریم. چرا تمام پول‌مان را در ظرف بزرگ نریزیم و توافق کنیم هرکس مقداری برابر بردارد؟» بقیه فریاد می‌زنند: «حالا این ایده خوبی است. این واقعاً عادلانه خواهد بود. اما ما همچنین باید همه‌چیز را کمی بهتر تنظیم کنیم. اگر ما فقط بازار را بررسی کنیم تا بفهمیم که آیا چیزهایی که ساخته‌ایم واقعاً نیاز دیگران است، آن‌وقت دیگر خیلی دیر است. قابل قبول‌تر است اگر مردمی که پول ظرف را جمع و توزیع می‌کنند همچنین بتوانند بسنجند چه چیزهایی نیاز داریم. آن‌وقت آن‌ها می‌توانند به مردم در کارخانه دقیقاً بگویند چه‌قدر بسازند.»

و بنابراین این کار را می‌کنند. وقتی مردم در بعد از ظهر روز بعد به کارخانه آمدند، سپاه‌های خواسته‌های سنگینی را یافتند که در آنجا برایشان آماده افتاده بود. صندوق‌داران آن را آنجا گذاشته بودند. هرکس می‌تواند به صورت خواسته‌ها اضافه کند با نوشتن چیزهایی که نیاز دارد. صندوق‌داران پس از آن رد می‌شوند تا صورت خواسته‌ها را بردارند و با دقت ارقام را اضافه کنند. سپس آن‌ها به تمام کارخانه‌ها می‌گویند مردم چه چیزی نیاز دارند و چه قدر باید تولید شود. در آخر ماه، هرکس مقدار مساوی از پول صندوق را دریافت می‌کند. مردم ترجیح می‌دهند ظرف را یک صندوق بنامند در عوض یک دولت، چون واقعاً فرض شده که این چیزی بیش از یک ظرف نیست. با کمک صندوق، همه به مقداری مشابه می‌توانند چیزها را بخرند. از حالا به بعد، دیگر مردمی نیستند که بتوانند هشت روز هفته به سینما بروند و دیگرانی که تنها می‌توانند یکبار در هفته بروند. حالا همه می‌توانند پنج روز در هفته به سینما بروند. همه این ایده را دوست دارند چون همه دوست دارند به سینما بروند. در طول روز، مردم چیزی را می‌سازند که غروب می‌خورند. و صندوق‌داران ترتیب اداره‌ی چیزها را می‌دهند.

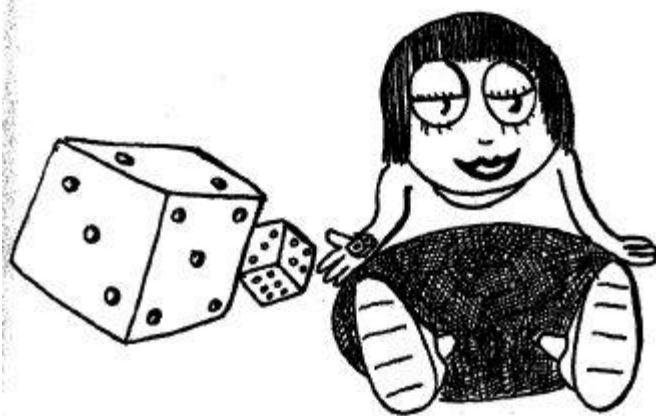
مردم به همین شکل برای مدت خوبی زندگی می‌کنند. اما سرانجام صندوق‌داران از سر و کله زدن با صورت خواسته‌ها خسته می‌شوند. مردم کارخانه خیلی بیش از چیزی که صندوق‌داران می‌توانند به آن‌ها ارائه دهند می‌خواهند. چراکه چیزهای کافی درست نمی‌شوند. بنابراین صندوق‌داران به مردم کارخانه می‌گویند که آن‌ها مجبورند سخت‌تر و بیش‌تر کار کنند برای این که بتوانند وسایل کافی برای برآورده کردن تمام صورت خواسته‌ها را بسازند. در این ضمن صورت خواسته‌ها بزرگ‌تر و بزرگ‌تر می‌شود. مردم خواسته‌های زیادی دارند و بنابراین همه مجبورند بیش‌تر و بیش‌تر کار کنند. و این تنها کار بیش‌تر نیست بلکه همچنین کار سخت‌تر و سریع‌تر است. مردم در کارخانه‌ها شروع می‌کنند به ناله و گله کردن چون دیگر هیچ وقتی در طول کار ندارند تا تاس بازی کنند یا چرتی بزنند. با وجود این، صندوق‌داران تقاضا دارند که آن‌ها سخت‌تر کار کنند. قبل از این که بفهمید، کار همان طور که قبلاً تحت سرمایه‌داری بود خسته و منزجر کننده شده است.

در این مرحله، مردم می‌توانستند با هم ملاقات کنند و بگویند: «ما نمی‌خواهیم خیلی سخت کار کنیم. چرا فقط کمی کم‌تر نخواهیم تا اینکه سرانجام اینطور خودمان را خسته نکنیم؟» اما تنها جاهایی که مردم همدیگر را می‌بینند کارخانه‌ها و سالن‌های سینما است. و وقتی آن‌ها آنجا هستند بیش‌تر ترجیح می‌دهند درباره‌ی چیزهای

دیگری حرف بزنند. این طور می شود که مردم حقیقتاً تنها خواسته های شان را به صورت خواسته ها می گویند. آن ها دیگر با هم تصمیم نمی گیرند چه چیزی نیاز دارند؛ آن ها دیگر با هم درباره ی مقداری که باید بسازند فکر نمی کنند. هر کس به تنهایی تصمیم می گیرد. و برای این است که هیچ کس به کم تر خواستن فکر نمی کند. آن ها فرض می کنند که هر کس دیگر در هر صورت چیزهای زیادی می خواهد، بنابراین به هر شکل، آن ها مجبورند بیش تر کار کنند.

تنها صندوق داران با اطمینان می دانند چه قدر خواسته می شود و چه قدر باید ساخته شود. و از آن جایی که صندوق داران نیز مردمی هستند که خواسته های خودشان را دارند، آن ها شروع می کنند تا صورت خواسته های شخصی شان را در صدر ستون قرار دهند. در ابتدا آن ها فقط این کار را گاهی مخفیانه انجام می دهند. هر چند آرام، آن ها شروع می کنند آن را کمی بیش تر انجام دهند، و بعد کمی بیش تر، و سپس تمام وقت. در پایان بیش تر روزها، خواسته های صندوق داران بیش ترین خواسته های برآورده شده است. چون آن ها تنها کسانی هستند که خواسته ها و نیازهای هر کس را می دانند، صندوق داران می توانند به راحتی بر چیزی که ساخته می شود و مقدار آن تاثیر بگذارند. و بنابراین آن ها ثروتمندتر و قدرت مندتر می شوند، در حالی که مردم کارخانه بیش تر و سخت تر کار می کنند تنها برای این که ببینند خواسته های شان کم تر و کم تر برآورده می شود. و مردم می گویند: «ما خواستیم تا با همدیگر از همه چیز برای خودمان سردر بیاوریم. اما حالا این تنها صندوق داران هستند که همه چیز را می فهمند. ما در عوض حرف زدن با همدیگر تنها با صورت خواسته های مان حرف می زنیم.» برخی دیگر با عصبانیت، در حالی که پشت شان را که از شدت کار سختی که انجام می دادند درد گرفته بود می مالند، مداخله می کنند: «دقیقاً، دیگر چیزها بر ما حکومت نمی کنند اما حالا دوباره ما تماماً تحت حکومت مردم هستیم. این خیلی بهتر نیست.» مردم می گویند «آنطور نیست که تصورش را می کردیم و سرشان را تکان می دهند. نه نه نه این کمونیسم نیست.»





## آزمایش شماره ۴

مردم دوباره کنار یکدیگر می‌نشینند، این دفعه در سالن سینما. اما امروز هیچ فیلمی پخش نمی‌شود چون آن‌ها واقعاً نیاز دارند درباره‌ی چیزی که اتفاق افتاد حرف بزنند. به نظر می‌رسد که بعد از این همه ساختن کمونیسیم خیلی ساده نیست. مردم فکر می‌کنند «بعد از این همه خیلی آسان نیست. اگر می‌خواهیم تحت حاکمیت اشیاء بودن را متوقف کنیم بهتر است در نهایت دوباره تحت حاکمیت مردم نباشیم.» دیگری می‌گوید: «بله، جامعه کمونیستی باید از شر تمام مصیبت‌هایی که مردم تحت نظام سرمایه‌داری از آن رنج می‌برند رها شود. اما اگر مراقب نباشیم، می‌توانیم رنج‌های جوامع گذشته را بازگردانیم. صندوق‌داران هم اکنون همانند شاهزاده‌های قدیم رفتار می‌کنند.» و بنابراین آن‌ها سخت فکر می‌کنند درباره‌ی این که چه‌طور دوباره تحت حاکمیت مردم یا صندوق‌داران، رؤسا یا شاهزاده‌ها قرار نگیرند. مردم می‌گویند «ساختن این همه چیز و برآورده کردن این همه خواسته خیلی خوب است، اما کار دارد ما را می‌کشد.» یکی پیشنهاد می‌دهد «خب پس بیاید از شر کار خلاص شویم.» دیگران بانگ می‌زنند: «ایده‌ی محشری است. چرا قبلاً به این فکر نکردیم؟ بگذاریم ماشین‌ها برای ما کار انجام دهند.»



و بنابراین این کار را می‌کنند. اکنون ماشین‌ها به جای مردم کار می‌کنند. از این به بعد مردم دیگر از بیکار شدن نمی‌ترسند، این یک مسئله نیست وقتی ماشین‌ها شغل آن‌ها را می‌گیرند. در حقیقت، آن‌ها انتظار این را داشتند چون حالا آن‌ها وقت آزاد بیشتری برای لذت بردن دارند. مردم فریاد می‌زنند: «تمام عمرمان کارگر بودیم. از حالا به بعد ما جستجوگران لذت هستیم!» همه احساس ثروت می‌کنند. ماشین‌ها چیزهای بیش‌تر و بیش‌تری می‌سازند، و نه فقط هر چیز قدیمی بلکه در عوض چیزهای تجملی‌ای که معمول بود برای مردم ثروتمند ساخته شوند. بیش از آن، ماشین‌ها چیزهایی می‌سازند که هیچ‌کس نمی‌توانست تحت نظام سرمایه‌داری تصور آن را بکند. همه در جستجوی لذت ماهر می‌شوند. اما در همان زمان آن‌ها کمی تنبل می‌شوند. هیچ‌کس واقعاً با دیگران ملاقات نمی‌کند و هیچ‌کس واقعاً دیگر آنقدر حرف نمی‌زند. با این‌همه درباره‌ی چه چیزی باید حرف بزنند؟ ماشین‌ها ترتیب همه چیز را می‌دهند. همه، خسته از افکارشان، ترجیح می‌دهند تمام مدت روز ول

بچرخند. وقتی دهانشان را باز می‌کنند، آب انگور مستقیم روی زبان‌شان ریخته می‌شود، و گوشت کبوترهای برشته‌ی درست شده با پنیر سویا از آسمان می‌افتد. با این حال مردم خیلی خوشحال نیستند.

در حالی که آن‌جا لم داده‌اند فکری از سرشان می‌گذرد. یکبار دیگر همه‌چیز اطراف چیزها می‌چرخد! مردم تنها به داشتن چیزهای کافی اهمیت می‌دهند. و هیچی از مهارت‌های جدید و فوق‌العاده‌ای که در جریان انجام همه چیز برای خودشان در کارخانه به‌دست آورده بودند، باقی نمی‌ماند. مردم غرولند می‌کنند: «ما می‌خواستیم همه چیز را خودمان انجام دهیم، برای خودمان تصمیم بگیریم، و تحت حاکمیت هیچ چیز و هیچ کس نباشیم. اما حالا ما دیگر هیچ کاری را با هم انجام نمی‌دهیم. و مردم تنها با چیزهایشان حرف می‌زنند نه با یکدیگر. آن‌طور که تصورش را می‌کردیم نیست.» مردم می‌گویند و یکبار دیگر سرشان را تکان می‌دهند. «نه، نه...» آن‌ها می‌گویند، اما وسط حرفشان قطع می‌شود چون تا دهانشان را باز می‌کنند کبوترهای برشته به درون آن می‌افتند.



## آزمایش شماره ۵

مردم حالا این طرف و آن‌طرف اسنک‌های افتاده، گودال‌های آب انگور و تپه‌های بلیط‌های اضافه‌ی سینما افتاده‌اند. با زحمت زیاد آن‌ها دوباره پای‌شان را پیدا می‌کنند. در تقلا‌ی بلند شدن آن‌ها سعی می‌کنند سخت فکر کنند. به هر جهت مشکلی وجود دارد. آن‌ها حالا تقریباً همان‌قدر احمق‌اند که قبلاً تحت نظام سرمایه‌داری بودند. برای این است که پیشنهادهای اولیه‌شان خیلی خوب نیست. یکی می‌گوید «فهمیدم. وقتی همه به یک

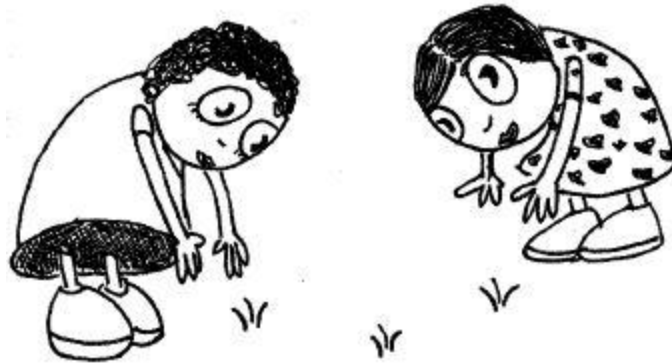
مقدار چیز دریافت می‌کنند، هیچ‌کس هیچ‌انگیزه‌ای برای کار ندارد. به این دلیل است که ما همه تنبل شدیم. راه حل ساده است: هرکس دقیقاً باید آن مقداری چیز بگیرد که خودش درست می‌کند.»

و بنابراین آن‌ها- صبر کنید، نه به این سرعت! مردم به خودشان می‌آیند. آن‌ها به یاد می‌آورند که وقتی چیزی درست به نظر نمی‌رسد درباره‌ی آن حرف بزنند. یکی جیغ می‌کشد: «این ایده‌ی خوبی نیست». بعضی از مردم نمی‌توانند مانند دیگران سخت کار کنند. و بعضی مردم به اندازه‌ی دیگران به چیزها نیاز ندارند چون نیازهای‌شان متفاوت است. فقط به این دلیل که بعضی از مردم می‌توانند نسبت به بقیه سخت‌تر و تندتر کار کنند، به این معنی نیست که آن‌ها باید چیزهای بیش‌تری بگیرند. این ناعادلانه است.»

دیگری می‌گوید «درست است. وانگهی همه چیز هنوز اطراف این چیزهای مسخره می‌گذرد؛ فکر و ذکرمان شده هر کدام از ما چه قدر چیز می‌سازد و چه قدر می‌گیرد. یک‌بار دیگر، ما سؤال اصلی را نادیده می‌گیریم: چه‌طور می‌خواهیم زندگی کنیم؟» درست مثل این، مردم نسبت به چیزهایی که دور و برشان پراکنده بود خشمگین شدند، بنابراین همه چکش برمی‌دارند و همه چیز را خرد می‌کنند. این کار مقداری زمان می‌برد چون واقعاً چیزهای زیادی در اطراف است.

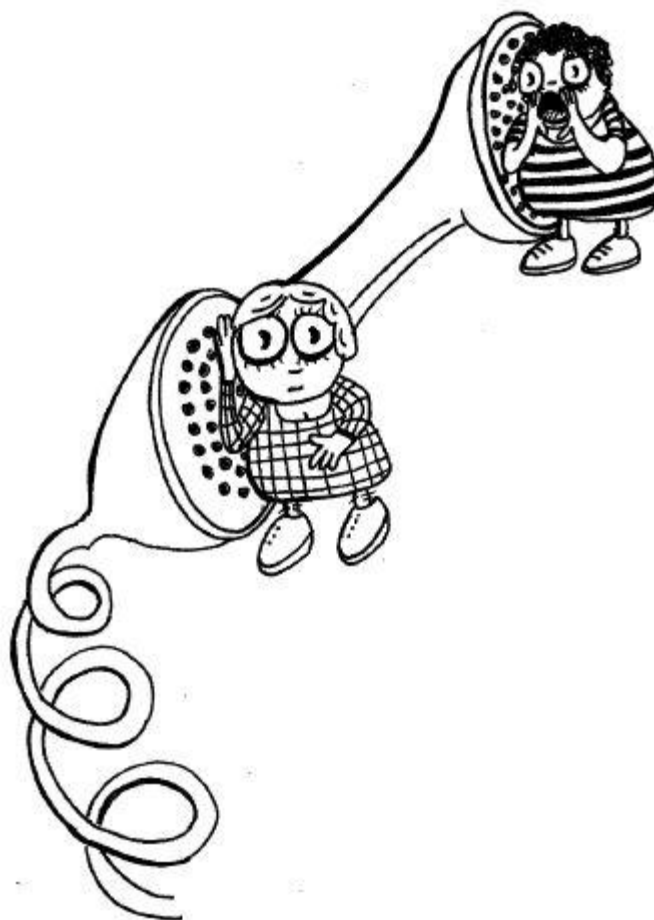


وقتی سرانجام کارشان تمام شد، کاملاً خسته بودند و مجبور بودند دوباره بنشینند. این دفعه به هر حال، مردم بر روی کپه‌های اتو، کبوترهای پنی‌بری برشته و بلیط‌های سینما نمی‌نشینند. این دفعه آن‌ها بر روی لاشه اتوهای داغان شده، کبوترهای له شده و بلیط‌های میچاله شده سینما می‌نشینند. این خیلی بهتر نیست. از دور، به نظر می‌رسد مثل اینکه همه به‌طور باورنکردنی‌ای مؤدب شده‌اند چون آن‌ها دائماً مقابل یکدیگر تعظیم می‌کنند. اما این فقط یک توهم است؛ اگر دقیق‌تر نگاه کنید می‌بینید که همه خم می‌شوند تا علف‌ها و توت‌هایی را جمع کنند که در لاشه‌ها رشد می‌کند. حقیقت این است که بدون چیزها مردم یک‌مرتبه بیچاره‌اند. تنها راه ارضای گرسنگی‌شان جمع کردن توت‌های وحشی است. بنابراین مردم دوباره بلند می‌شوند و پشت‌های دردناک‌شان را می‌مالند. مردم می‌گویند «آن‌طور نیست که فکرش را می‌کردیم»، و سرشان را تکان می‌دهند «نه، نه، نه. این کمونیس‌م نیست.»



## آزمایش شماره ۶

عاقبت مردم از دست تمام این آزمایش‌ها خسته می‌شوند. بنابراین برای مدتی طولانی دوباره می‌نشینند تا در آرامش فکر کنند. اما قبل این که شروع کنند، خط تلفن‌های بلند را راه می‌اندازند و سرورهای قدرتمند اینترنت می‌سازند تا تمام مردم در سرتاسر دنیا بتوانند در تصمیم‌گیری با یکدیگر شرکت کنند. بعد از روزهای زیادی گفت‌وگوی شدید، این چیزی است که آن‌ها مجبورند بگویند: «خب، کمونیسم به جامعه‌ای می‌گویند که از شر تمام مصیبت‌هایی که مردم تحت نظام سرمایه‌داری از آن رنج می‌برند، خلاص شود. و این بدان معناست که ما مجبوریم از شر تمام مصیبت‌های سرمایه‌داری خلاص شویم، نه فقط یک سوم یا نصف آن‌ها. این نمی‌تواند خیلی سخت باشد.» دسته‌ای صدای دیگر روی خط تلفن می‌آید: «بله درست است. در واقع ما خیلی نزدیک شدیم. اما باید مطمئن شویم که به خودمان اجازه ندهیم تا دوباره تحت حاکمیت مردم دیگر قرار بگیریم. و همچنین نمی‌خواهیم چیزها بر ما حکومت کنند. نه با کارخانه‌ها، نه با اتوبخارها، نه با بازارها، و نه حتی با بلیط‌های سینما.» گروه دیگری از مردم می‌پرسند «باشه اما چه‌گونه انجامش دهیم؟» مردم خیلی زیادی روی زمین هستند که این گفت‌وگو تقریباً هرگز تمام نمی‌شود. «وقتی ما تمام چیزها را خرد کردیم، حتی برای ما بدتر شد.»



در آن حالت، سکوت طولانی دیگری فرامی‌رسد و مردم مشتاقانه‌تر از همیشه فکر می‌کنند. ناگهان به ذهن‌شان می‌رسد: «البته! این درست مثل لوح احضار است. بدون لیوان هیچ جادویی وجود ندارد، بلکه حتی بدون ما جادوی کم‌تری هم هست. لیوان به‌خاطر دستی نامرئی حرکت نمی‌کرد بلکه در عوض چون ما با هم همکاری می‌کردیم.» گروه دیگری نفس‌زنان می‌گوید: «بله در واقع همین است. ما همه‌چیز را خودمان ساختیم - کارخانه‌ها، اتوها و بلیط‌های سینما. تمام این چیزها همانقدر بخشی از ما هستند که ما بخشی از آن‌ها. این یعنی ما می‌توانیم هر وقت خواستیم آن‌ها را تغییر دهیم.»

مردم پیروزمندانه بانگ می‌زنند «راهش همین است. از حالا به بعد دیگر نباید مردم اتوساز یا بلیط سینماساز وجود داشته باشند. نباید مردم تپانچه ساز یا مردم نویسنده باشند. در عوض آدم‌های کارخانه، بگذارید

کارخانه‌های مردم باشند و به جای آدم‌های ماشینی بگذارید سایبرگ‌ها<sup>۲</sup> باشند! و هیچ‌کس دیگر نباید در کارخانه‌ای منفرد کار کند. همه باید قادر باشند هرکاری انجام دهند و همه‌جا زندگی کنند.»

و بنابراین این کار را می‌کنند. مردم حالا می‌توانند هرچیزی را امتحان کنند. آن‌ها باهمدیگر با هرکس بر روی سیاره بازی می‌کنند و یاد می‌گیرند چون می‌خواهند همه چیز را بفهمند. اگر هرچیزی بد یا مضر به نظر برسد آن‌ها فقط تغییرش می‌دهند. این چیزی که آن‌ها انجام می‌دهند خیلی آسان نیست اما خیلی هم سخت نیست.

حالا همه پیرامون همه‌چیز جلسه می‌گذارند. تمام وقت جلسات خیلی زیادی است از آنجایی که آن‌ها مجبورند خودشان راجع به همه چیز بحث کنند. آن‌ها نمی‌خواهند هیچ تصمیمی را به بعضی صندوق‌داران واگذار کنند- با این که صندوق‌داران دیگر وجود ندارند. حالا مردم همه چیز را خودشان تغییر می‌دهند هر وقت که بخواهند. بعضی توضیح می‌دهند «ما باهم تصمیم می‌گیریم چه چیزی می‌خواهیم و بعد می‌بینیم چه کسی می‌خواهد آن را بسازد.» کس دیگری پاسخ می‌دهد «نه راه دیگری هم هست. اول می‌بینیم که چه مدت و به چه سرعت می‌خواهیم کار کنیم، یا اصلاً می‌خواهیم کار کنیم. بعد می‌بینیم کدام نیازها می‌تواند برآورده شود.» همان‌طور که می‌بینید مردم همیشه موافقت نمی‌کنند. حتی می‌توانید بگویید تمام آن‌ها کاملاً متفاوت‌اند- متفاوت‌تر از قبل. اما آن‌ها می‌توانند خیلی خوب از پس آن برآیند. این حتی آن‌ها را خوش‌حال می‌کند که تفاوت‌های خیلی زیادی میانشان هست. در غیر این صورت این خیلی زود خسته کننده می‌شد. سرانجام، مردم از تکان دادن سرشان دست می‌کشند و به جای گفتن «نه»، شروع می‌کنند به گفتن - سلام!

---

<sup>۲</sup> موجودی که اعضای ارگانیک و مکانیکی را باهم داراست. مثل شخصیت ساختگی روبوکاپ یا پلیس آهنی



هی سلام تو که اونجایی!

چی؟ کی من؟

نمی توانم این را باور کنم. بعضی مردم درست آنجا پایین صفحه ایستاده اند و از طریق صفحه به من زل می زنند. آن ها دست هایشان را در هوا تکان می دهند و درباره چیزی فریاد می زنند. بعضی از آنها به نظر سخت عصبانی می آیند.

بله. درسته! تو! منظورمان تویی. از گفتن داستان ما دست بردار! ما تصمیم می گیریم بعدش چه می شود. چون الان این داستان ما است و ما خودمان تاریخ را می سازیم.



مشخصات متن اصلی:

Bini Adamczak, **Communism for Kids**, translated by Jacob Blumenfeld and Sophie Lewis (the MIT Press, ۲۰۱۷)